

# تا تباھی

پریناز بشیری

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : بشیری ، پریناز / تا تباهی / پریناز بشیری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 210 - 9  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۲۳۶۵۵

زندگی هرکسی یه معنی داره؛ برای یکی لذت، برای یکی کار، برای یکی خانواده! زندگی کردن آدما هم معنی داره. گاهی با هدف و گاهی هم بی‌هدف. گاهی درگیر تعصبات می‌شی. گاهی حس می‌کنی تو بند اسارتی. اون وقته که می‌خوای خودت از لذت‌های این دنیا برای خودت پروبال بسازی و فرار کنی از این بند اسارت. گاهی اون‌قدر درگیر خوشی و خوشگذرونی هستی که نمی‌فهمی غم و غصه و مشکلات، دردسرا، همه و همه دوره‌ت کردن و منتظر وقت مناسبی هستن که عین یه طوفان زندگیتو زیرورو کنن.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### تا تباهی

پریناز بشیری

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 210 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## پوریا

دست بردم که صدای موسیقی رو کم کنم. ریتم تند آهنگ همزمان  
توی گوش و سرم پیچیده بود و حال خرابمو خراب تر می کرد.

سیگارو از گوشه‌ی لبم برداشتم و از پنجره پرت کردم بیرون. پامو رو  
گاز فشار دادم. چهارراه ابوریحان بودیم و ترافیک سنگین. یادم باشه با  
دیدن این فرهاد از این به بعد پشت دستمو داغ کنم تا دوست دختر  
دبیرستانی پیدا نکنم.

– چیه دادا، باز که ترش کردی؟

با غیظ به فرهاد نگاه کردم که شیشه شو داده بود بالا و سیگار دود  
می کرد. عصبی شیشه رو دادم پایین.

– صد بار گفتم اینو می کشی شیشه رو بده پایین. بدم می یاد از ماشین  
بو سیگار بده.

خندید.

– خُبه بابا، سو سول نشو...!

پفی کردم و راه افتادم سمت هنرستان دوست دخترش. نمی دونم  
برخلاف همه مون چرا تو فاز دختر دبیرستانیا بود. می گفت این دختر  
جدیده، دختر پایه ایه...!

امروز بارون بد جوری راهها رو بند آورده بود. دستمو گذاشتم رو بوق  
و دو، سه بار پشت سر هم زدمش. راننده پژوی جلو سرشو از پنجره آورد  
بیرون و با عصبانیت گفت:

– هوی چه خبرته؟ راه بسته اس، کور که نیستی.

همون موقع جلوش باز شد. با کج خلقی گفتم:

– بکش کنار بابا، گاری چی!

ماشینو کشید کنار، خواستم با سرعت از کنارش رد شم که یه فحش رکیک داد و پیچید تو یه فرعی. فرهاد ته سیگار شو از پنجره پرت کرد بیرون.

– مرتیکه... شیطونه می‌گه...

عصبی گفتم:

– شیطونه گه خورده چیزی بگه. بگو کجا با دختر قرار داری؟

حرفشو خورد و نگاهی به دوروبرش کرد.

– نمی‌دونم گفت انگار طرفای دانشم و اینا...

بارون باز داشت شروع می‌شد و هر لحظه شدیدتر. مونده بودم تو کف این دختره احمق که تو این بارونم ول کن معامله نبود.

فرهاد سریع زد رو داشبورده.

– آآآ... نگه دار... نگه دار اوناها... اوناها!

مسیر دستشو دنبال کردم؛ دوتا بودن. اولش تعجب کردم، به تپشون نمی‌خورد بچه دبیرستانی باشن. بیشتر داف بودن تا دختر مدرسه‌ای!

جلوشون زدم رو ترمز. با دیدن ماشین چشماشون برق زد و سریع اومدن طرف مون. در عقب رو باز کردن و نشستن تو ماشین. فرهاد با لبخند دخترکشی برگشت عقب.

– سلام عزیزم...

و روبه دوستش ادامه داد:

– سلام خانوم.

صداشونو که به زور سعی داشتن پر عشوه کنن بلند کردن و جواب سلامشو دادن و برگشتن سمت من. دوست دخترش صداشو حسابی تو دماغی کرده بود.

– سلام آقا پویا، بیخشیدا، مزاحم شمام شدیم.

سعی کردم لحنم زیاد سرد نباشه. از آینه نگاهشون کردم.

– سلام. این چه حرفیه، مراحمید. در ضمن من اسمم پوریاست نه پویا!

خنده جلف و صداگذاری کرد. در اصل خنده‌ش جلف نبود ولی نمی‌دونم چه اصراری داشت عشوه‌ی خنده‌شو زیاد کنه ولی اثر معکوس می‌داد.

– خوشبختم... آقا پوریا...

– منم آرتیمیس هستم.

یه تای ابرومو دادم بالا، اسمش اصلاً به خودش نمی‌اومد، یه جوری هم با غرور اسمشو ادا کرد انگار مثلاً چیه...! دوستشم خودشو معرفی کرد.

– منم طنازم.

کمترین رغبتی برای آشنایی با این دوتا فنچ که خودشون خیلی شاخ و خاص فرض می‌کردن نداشتم. فرهاد بهشون گفت:

– خب بچه‌ها بریم؟

هر دو موافقتشونو اعلام کردن. با گرفتن تایید ازشون دنده رو عوض کردم و راه افتادم. نیازی به پرسیدن نبود، گفته بود می‌خوان برن هفت سنگ، برای همین بی‌حرف مسیر هفت سنگ رو پیش گرفتم. هر سه مشغول گپ زدن بودن. از آینه نگاهشون کردم؛ آرایش و تیپشون تکمیل بود. یه سوالی عین خوره رو مخم بود و عادت نداشتم سوالامو بی‌جواب بذارم. دستمو بردم، آینه رو درست روی صورتشون تنظیم کردم و صدای آهنگ رو هم قطع کردم. لبخند دخترکشی قاطی لحن مثلاً سوالی‌م کردم.

– خانوما...!

هر دو نگاه کردن و حرفشونو ادامه ندادن. آرتیمیس گفت:

– جانم؟!

یه تایی ابروم بالا پرید. هه جانم، چقدر این مایند! پوزخندمو خوردم.

– مگه شما دبیرستانی نیستین؟!

دوستش طناز با حالت خاصی موهای جلوی صورتشو عقب زد.

– چرا هستیم.

لبخند کوچیکی زد.

– ولی تپتون... یعنی اینکه....

صدای خنده بلند آرتیمیس و خنده ریز دوستش همزمان بلند شد.

نگاهی به فرهاد انداختم؛ چشمکی بهم زد که معنیشو نفهمیدم. طناز با

خنده‌ای که توی لحنش اثر گذاشته بود گفت:

– ما زنگ آخرو پیچوندیم و تو آبدارخونه این جور ی به خودمون

رسیدیم. وگرنه فکر کن یه درصد با این تیپ بریم مدرسه!

چشام از زور تعجب گشاد شدن. این همه آرایش و تیپ زدن تو

مدرسه؟! جلوی هفت سنگ نگه داشتم و هر سه پیاده شدن، منم ماشین

رو پارک کردم و پیاده شدم.

فرهاد و دوست دخترش رفته بودن تو ولی دوست دخترِ جلوی در

ورودی منتظر من ایستاده بود. حدس می‌زدم امروز دوستشم آورده که مخ

منو بزَن و بعدم به این زرنگیشون بخندن ولی مشکل اینجا بود که من از

هفته سالگی دختر بازیا مو شروع کردم و الان که بیست و شیش سالمه

دیگه واحدای دختر شناسیمو از دم پاس کردم.

درو باز کردم و کنار ایستادم تا اول اون وارد بشه. لبخندی به صورتم زد

و وارد شد. فرهاد و دخترِ رو دیدم که دستشونو برامون بالا آوردن. دور یه

میز خلوت تو یه گوشه دنج نشسته بودن.

هر دو راه افتادیم سمتشون. دخترِ جلوتر از من بود. از پشت آنالیزش

کردم؛ ساپورت سفید با ماتتوی سفید و سویشرت صورتی رنگ که با

کفشای اسپورتش ست کرده بود. هیکلش چنگی به دل نمی‌زد. از طرفی م

بدم می‌اومد با بچه‌ها بپریم برای همین از زدن مخش صرف نظر کردم.

دور میز نشستیم و پیتزاهامونو سفارش دادیم. آرتیمیس برگشت

سمت من.

– پوریا تو تنهایی؟ یعنی دوست دختری... چیزی؟

ریلکس تکیه‌مو زدم به صندلی و دستامو رو سینه‌م قلاب کردم.

– چرا... دوتا دوست دختر دارم.

حس کردم قیافه دوستش دماغ شد. پوزخندی نشست روی لبم.

برنامه‌هاشونو به هم ریخته بودم گویا!

فرهاد با خنده دستشو زد روی شونه‌م.

– این پوریای ما مثل من نیست که، یه سر داره و هزار سودا!

به این حرفش خندیدم و نگاهش کردم؛ نگاهی که معنیشو تنها خودش

می‌فهمید، نه کسی...!

فرهاد شماره این دخترم از گوشی دوست دختر سابقش کش رفته بود.

کلاً عاشق پریدن با بچه دبیرستانی‌ها بود. می‌گفت گاگولن، تازه کارن،

راحت می‌شه از شون سواری گرفت.

آرتیمیس با غرور گفت:

– شما که آقای خودمی.

سرمو انداختم پایین تا نبینه از شدت خنده عین لبو سرخ شدم. این

بعد سه هفته دوستی دقیقاً اولین قرارشون بود و حالا فرهاد آقاشون شده

بود. من سه ماه با یه دختر دوست می‌شم و کم‌کم چهار بار باهاش رابطه

دارم این جور ی آقامون آقامون نمی‌کنه. فرهاد فهمید و سقلمه‌ای به پهلو

زد. خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم نگامو از شون بدزدم تا با دیدن خودش و دوست عتیقه و از همه مهمتر آقاشون خندهم نگیره.  
خلاصه بعد از حدود چهل و پنج دقیقه که غدامون رو خوردیم فرهاد رفت رو مخ دختر، همگی عزم رفتن کردیم، زیاد دوست نداشتم برسونه شون ولی چون به فرهاد قول داده بودم امروز باهاشون باشم برای همین حرفی نزدم و بعد از آدرس دادن دخترا راه افتادم سمت آدرس شون. تقریباً مطمئن بودم آدرس خونه شونم دارن اشتباه می‌کن چون موقع آدرس دادن یه نگاه به هم کردن و طنناز یه چشمک به آرتیمیس زد.

ماشین رو نگه داشتم. بارون بازم شروع شده بود. دلم سوخت براشون که باید تو این بارون تا خونه شون خیس آب بشن.

آرتیمیس خم شد سمت من.

— وای مرسی، خیلی خوش گذشت... ببخشید مزاحمتون شدیما!

بی‌اینکه نگاهش کنم سرد گفتم:

— کاری نکردم.

دوستش طنناز گفت:

— آره مرسی، واقعاً خوش گذشت. امیدوارم بیشتر ببینمتون.

به ظاهر، طرف حرفش هردو بودیم ولی ضایع معلوم بود که منظورش منم. حرفی نزدم.

فرهاد گفت:

— پس اوکیه دیگه، مهمونی آخر هفته رو جور کنین که حتما باشین.

با چشمایی گشاد شده نگاهش کردم. باورم نمی‌شد بخواد این دختر

بچه‌ها رو بیاره تو اون مهمونی که من خودم باوجود اینکه یه پسرم گاهی از رفتن بهش پشیمون می‌شدم.

آرتیمیس چشمکی زد.

— اوکیه جانم. فقط خودت می‌یای دنبالمون؟

فرهاد با نگاهی که داشت می‌خندید گفت:

— آره عزیزم!

طنناز گفت:

— منم به مامان می‌گم ولی ۹۰ درصد منم اوکی‌م.

فرهاد سری تکون داد. هردو از ما خداحافظی کردن و پیاده شدن.

ماشین رو از کوچه درآوردم و از آینه نگاهشون کردم. هردو دویدن زیر

سقف یکی از خونه‌ها تا خیس نشن. فرهاد پقی زد زیر خنده.

— حالا تا بخوان ماشین گیر بیارن و برن فجر موش آب کشیده می‌شن.

با تعجب نگاهش کردم.

— فجر؟!

سیگاری از جیبش درآورد و با فندک من روشنش کرد. کام محکمی

گرفت و دودشو داد بیرون.

— آره بابا، خونه شون فجره البته نسرینه، اون یکی رو نمی‌دونم.

اخمامو کشیدم تو هم.

— نسرین دیگه کدوم خریه؟ چرا دری وری می‌گی؟

شیشه رو کمی کشید پایین.

— بابا همون آرتیمیسه! آرتامیسه چی چیه... اسم اصلیش نسرینه،

دوستش فاطمه ست.

خندهم گرفت.

— حالا از کجا فهمیدی؟!

خندید.

— یادت رفته با همکلاسیش تو کلاس زبان دوست بودم؟ آمارشو از

اونجا درآورده بودم. خودشم دیشب اس داد فردا با فاطمی می‌یام سر قرار که یدفعه فاطمی شد طنناز.

بلند زدم زیر خنده، فرهادم خندید. جداً این دخترا چقدر ساده و تعطیل بودن. به خاطر بارون راه بسته بود. زیر لب آهی گفتم و پیچیدم تو فرعی. یدفعه حرف آخر فرهاد یادم افتاد.

— راستی جدی جدی نمی‌خوای بیاریشون تو مهمونی صابر که!

چشمکی زد و فیلتر سیگار شو از پنجره پرت کرد بیرون.

— اتفاقاً همین رو می‌خوام.

اخم کردم.

— بابا اینا بچه‌ن... فرهاد خندید.

— فکر می‌کنی بچه‌ن، پاش بیفته همه جوره در خدمتن.

با دیدن دختری که کنار خیابون کلاسورشو گرفته بود رو سرشو دستشو تندتند برای ماشینا می‌برد بالا، جواب فرهاد و ندادم.

فرهاد مسیر نگاهو دنبال کرد ولی انگار متوجه دختر نشد.

— هوی کجا رو دید می‌زنی؟

سرعتمو کم کردم. یه جین دمپای آبی رنگ با مانتوی مشکی و مقنعه هم‌رنگش داشت. موهاش رو یه وری ریخته بود بیرون ولی انگار به خاطر بارون چسبیده بودن به پیشونیش. اون حس انسان دوستانه‌م که سالی یه بار گل می‌کنه گل کرد.

رو کردم سمت فرهاد.

— عین آدم رفتار می‌کنیا!

اینو گفتم و جلوی پاش زدم رو ترمز. دختر با دیدن ماشینم دو قدم رفت عقب. شیشه سمت فرهاد رو دادم پایین و کمی سرمو خم کردم.

— خانوم بفرمایید تا آژانس می‌رسونمتون، خیس شدین.

با اخم گفت:

— نخیر مرسی، الان تاکسی می‌یاد.

نگاهی به خیابون کردم، به خاطر بارون تند کسی هم آگه می‌اومد احتمالش کم بود سوارش کنه. فرهاد با تعجب نگاه می‌کرد. روبه دختر گفتم:

— هر جور راحتین ولی فکر نکنم ماشین گیرتون بیادا.

بازم اخم کرد.

— گفتم که ممنون از لطفتون. لطفاً بفرمایید!

همزمان سریع اومد جلو و دستشو برای تاکسی‌ای که داشت نزدیک می‌شد برد بالا، از شانسیش تاکسی نگه داشت و سریع سوار شد. بی خیال شدم و راه افتادم. فرهاد با تعجب گفت:

— می‌شناختیش؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

— نه.

— پس چرا نگه داشتی؟

لحنش شیطون شد و ادامه داد:

— هـا خودم فهمیدم!

جدی نگاهش کردم.

— خفه بمیر فهمیده. فقط دلم سوخت، بارون خیلی تنده.

مسخره دستشو مشت کرد و کوبید به سینه‌ش.

— آخ من فدای دل کباب شده‌ت!

چپ چپ نگاهش کردم. جداً منظوری نداشتم. به خاطر تیپ ساده و لباسای خیسش دلم براش سوخت، همین. بی حرف راه افتادم سمت خونه. احتیاج مبرمی به خواب داشتم. فرهاد رو هم جلوی خونه‌شون

پیاده کردم.

دوتا کوچه باهم فاصله داشتیم. جلوی خونه خودمون ایستادم در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم تو.

درو باز کردم و پیاده شدم. بی اینکه درو قفل کنم راه افتادم سمت خونه. بارون شدتش کم شده بود. درو که باز کردم یه چیزی گوله پرید تو بغلم و خنده رو آورد روی لبم. تنها بهونه‌ی من واسه زندگی، پرگلم، خودشو از گردنم آویزون کرد و محکم صورتمو بوسید.

— سلام داداشی.

بغلش کردم و از زمین کندمش.

— سلام عشق خودم.

خودشو لوس کرد.

— خسته نباشی.

یه تای ابرومو دادم بالا و با خنده گفتم:

— باز چی شده؟ چی می‌خوای که مهربون شدی؟

تعارف رو گذاشت کنار و با خنده و ورجه ورجه گفت:

— پوری جونم، بریم دور دور؟

گذاشتمش زمین و کتمو درآوردم و پرت کردم رو مبل.

— مگه نمی‌بینی الان اومدم؟ کجا ببرمت تو این بارون؟

لباشو جمع کرد و با اخم گفت:

— بهونه نیار. از صبح تا شب دوست دختراتو می‌چرخونی، یه بارم منو

بچرخون دیگه!

رفتم جلو و لپشو محکم کشیدم.

— ببینم مگه تو درس مرس نداری که می‌خوای با من بیای بیرون؟!

دستاشو زد زیر بغلش.

— خیر ندارم.

از دستم آویزون شد.

— بهونه نیار دیگه. لطفاً!

پفی کردم و نگاهی به ساعت میچیم انداختم. تازه ساعت پنج بود.

دستم از بین دستاش کشیدم بیرون.

— اوکی باشه، می‌ریم ولی فعلاً خسته‌م بارونم تنده، بذار ساعت هفت

می‌برمت. اوکی؟

با ذوق پرید و دوباره از گردنم آویزون شد.

— وای مرسی داداش، چشم.

دستاشو از دور گردنم باز کردم. خنده‌م گرفت. هر وقت کارش گیرم

بود می‌شدم داداش... راه افتادم سمت پله‌ها.

— مامان کجاست؟

خودشو پرت کرد رو مبل و گوشیشو گرفت دستش.

— با دوستاش رفتن استخر. بابام امروز صبح رفت ارمنستان.

بی‌حرف رفتم تو اتاق و درو بستم. به این مدل زندگی عادت کرده

بودم. مادری که بیشتر وقتا نبود و پدری که همه‌ش تو هواپیما راهی این

کشور اون کشور بود. خواهری که تازه پونزده سالش شده بود و نیاز

داشت یکی همه‌ش کنارش باشه تا احساس تنهایی نکنه ولی کسی رو

نداشت و منی که تنها کار مفیدم از صبح تا شب خوابیدن و خوابیدن و

خوابیدن بود.

آدم مفت خوری نبودم ولی عادت داشتم هر ماه حساب بانکیم با

پولای بابا پر بشه و خودمم برای اینکه منتهی سرم نباشه برای ماشیناش

مشتری جور می‌کردم.

خوبی دختر پسرایی تبریزی این بود که برای چشم و هم‌چشمی‌م که

شده هر دو سه ماه به بار به ماشین عوض می‌کردن. این طوری جیب من و بابام پر می‌شد.

پیراهنمو درآوردم و با همون شلوار جین خودمو پرت کردم روی تخت. می‌دونستم پرگل عمراً پشیمون بشه، برای همین ساعت گوشیمو روی شیش‌ونیم تنظیم کردم و گذاشتمش رو عسلی. ملحفه رو کشیدم رو خودم و چشامو بستم.

\*\*\*\*\*

صدای آلام گوشی تو گوشم پیچید. خوابم سبک بود؛ اون قدری که یکی در اتاق رو باز می‌کرد از خواب می‌پریدم! یه نگاه به بیرون کردم، هوا مثل گرک و میشای صبح بود و دیگه بارونی نمی‌بارید.

دست بردم و گوشیمو برداشتم. طبق معمول رو سایلنت بود و پیام‌ها و میس‌کالاش همه بی‌پاسخ بودن.

پنج تا تماس داشتم، دوتا از شب‌نم دوست دختر جدیدم و یکی از نگار و دوتای دیگه‌م از ارشیا بود. نشستم رو تخت و پاهامو از تخت آویزون کردم و گذاشتم روی زمین. شماره ارشیا رو گرفتم. بعد سه تا بوق جواب داد، مثل همیشه پر انرژی و خندون بود.

— به‌به! داش پوریا... چه عجب شما یه نگاه به گوشیت انداختی؟! —

بلند شدم رفتم سمت کمد.

— سلام چطوری؟! —

صدای خنده چند نفر از اون طرف می‌اومد، معلوم بود تنها نیست.

— قربون داداش خوب خوبم. کجایی پوریا؟! —

تیشرت سبزمو با تک کت اسپرت مشکیم برداشتم و پرت کردم رو تخت.

— خونه‌م دارم حاضر می‌شم پرگل رو ببرم بیرون یه کم بگردیم.

— ایول چه عالی! بیاید پیش ما، همه بچه‌هام هستن.

گوشیو گذاشتم بین شونه و گردنم و دست بردم سمت زلی که رو میز بود و کمی به کف دستم زدم و بردمش لای موهام.

— کجایی شماها؟ کیا هستن؟ —

— مهران و دوست دخترش و خواهر دوست دخترش، حمید و آیلی و

نسیم و فرید و بنده، همگی داریم می‌ریم ائل‌گلی آشرشته بخوریم. پاشین بیاین پیش ما.

تیشرتمو تنم کردم و پشت بندش کت اسپرت مشکیمو پوشیدم.

— اوکی، ما نیم ساعت دیگه اونجاییم.

— حله پس منتظریم.

— اوکی فعلاً.

— می‌بینمت.

گوشیو قطع کردم و انداختم رو میز و ساعت بند چرمی مشکیمو دستم

انداختم. تقه‌ای خورد به در، می‌دونستم پرگله!

— بیا تو.

درو باز کرد و سرشو از لای در آورد تو.

— اجازه هست؟! —

گردنبند نقره کلفتمو انداختم تو یقه‌م.

— گفتم که بیا دیگه، چرا خودتو لوس می‌کنی؟ —

خندید و پرید تو. نگاهی به تیپش کردم؛ موهاشو سه تا بافت از کنار

شقیقه‌ش زده بود و بقیه‌شو یه وری ریخته بود رو صورتش. یه شلوار جین

لوله تفنگی آبی با مانتوی اسپرت مشکی تنگ و شال آبی، نفتی یه کاپشن

مشکی و سفیدم پوشیده بود.

کمی آرایش داشت، می دونستم الان تو سن و سالی هست که دوست داره جلب توجه کنه برای همین زیاد رو آرایش و لباساش غیرتی بازی در نمی آوردم. سوتی کشید و دورم چرخید.

— ای جونم، چه کردی با خودت بلا... خوش به حال دوست دخترات! خندیدم و دستمو انداختم دور گردنش.

— خفه بمیر بچه، بدو بریم دیر شد.

خندید و جلوتر از من از اتاق دوید بیرون. سوئیچ و گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و درو بستم.

هر دو سوار شدیم. درو زدم که باز بشه و همزمان با باز شدن در پامو گذاشتم رو گاز که از در پارکینگ بزنم بیرون، شاخ به شاخ شدیم با ۲۰۶ مامان؛ عینکش رو موهای طلایش بود و دوستاشم کنارش بودن. تو نگاه اول اصلا نمی تونستی باور کنی این زنی باشه که یه پسر بیست و شش ساله و یه دختر پونزده ساله داشته باشه. همیشه خوش تیپ و خوش لباس بود، نمی داشت هیكلش به هم بریزه.

برام چراغی زد و ماشینشو برد عقب تر. با تک گازی ماشینو از جا کندم و از در خارج شدم، ولی و اینسادم تا سلام و احوال پرسی کنم باهش، کلاً به نظرم تو خانواده ما این چیزا مسخره بود.

پرگل از آینه نگاهی به ماشین مامان کرد که رفت تو پارکینگ.

— وای منیژه جونم باهش اومده بود.

نگاش کردم. این حرفو با ذوق خاصی ادا کرد. یه تای ابروم رفت بالا. می شناختمش، همون زنی بود که جلو نشسته بود؛ زن درستی نبود و اون طوری که شنیده بودم شیش سال پیش از شوهرش طلاق گرفته و بچه شم ول کرده بود به امون شوهرش. هر چند وقت یه بارم صیغه ی یه مرد پیزوری و پولدار می شد.

— چیه اون زن انقدر برات جالبه!؟

با هیجان روی صندلی چرخید و برگشت سمتم.

— وای پوریا نمی دونی که چقدر با کلاس و شیکه، انقدر خوب حرف می زنه. ناخناشو دیدی؟ آرایشگره، خودش مانیکورش کرده. مامان گفت عید می تونم برم تا ابرو هامو برام مرتب کنه. انقدر زن خوش مشربیه.

اخمام رفت تو هم. دوست نداشتم پرگل تو این سن به زنی مثل منیژه کشش داشته باشه. این بی خیالی های مامانم بیشتر عصبیم می کرد. یاد دوتا دختر دبیرستانی امروز افتادم، شاید فقط دو یا سه سال از پرگل بزرگ تر بودن ولی کاملاً معلوم بود چقدر بی بند و بار و باری به هر جهت بزرگ شدن. دوست نداشتم یه روز خواهر منم مدرسه رو ببیچونه تا به خودش برسه و بره سر قرار با چند تا پسری که فقط برای سرگرمی و بازی کردن می خوانش. با صدای پرگل حواسم برگشت.

— پوریا... هوی عمو کجایی!؟

نگاش کردم.

— اینجام!...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

— پرگل به نظرت الان وقت مناسبی برای توهه که به فکر مرتب کردن

ابرو و مانیکور ناخن و این جور کارا باشی!؟

اخماش رفت تو هم.

— مگه الان چشمه؟ نکنه تو فکر می کنی من هنوز بچه م؟

بفی کردم، مشکل همه دختر و پسرای نوجوون، من بچه نیستم، دیگه بزرگ شدم... نمی دونستم چطوری قانعش کنم که حتی بچه تر از اونیه که خودشم داره تصور می کنه. من یه پسر بودم، از نوعی که دختر بازی دیگه برام تفریح نبود و عادت شده بود. می دونستم به دست آوردن دخترایی

مثل پرگل، بازی با احساساتشون و ارضای نفس خودمون، پُرپُرش سه ماه بیشتر وقت نمی‌برد. دستی به موهام کشیدم.

— نه عزیزم، نمی‌گم بچه‌ای ولی می‌گم بهتره الان به فکر درسات باشی، وقت برای این کارا هست.

طلبکارانه گفت:

— نخیرم نیست... درس بخونم که چی بشه؟ بشم دکتر؟ مهندس؟ همین منیژه جون روزی به عروس آرایش می‌کنه و دو میلیون می‌گیره. درآمد روزانه‌ش از دکترو مهندسام بیشتره... الکی خودمو بکشم که دانشگاه قبول شم؟ خب می‌رم آزاد، مثل تو، مگه خود توام آزاد درس نخوندی؟

نمی‌دونستم چی بگم. حرفاش که غلط نبود، هیچ، بدبختانه درست هم بود. منی که خودم هیچ وقت درس نخوندم حالا داشتم یکی دیگه رو نصیحت می‌کردم.

دیگه رسیده بودیم. برای همین بحث رو گذاشتم برای یه وقت دیگه. — اوکی باشه بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. فعلاً پیاده شو رسیدیم با تعجب به دوروبرش نگاه کرد.

— او میدیم ائل گلی؟

ماشین رو کنار ماشینای دیگه پارک کرده و کمر بندمو باز کردم.

— آره پیاده شو.

کمر بندشو باز کرد و سریع پیاده شد.

هوا هنوز نم داشت. پیاده شد، منم پشت سرش پیاده شدم. به ارشیا

اس دادم که کجان، سریع جواب داد همون پاتوق همیشگی!

دستشو گرفتمو راه افتادیم بریم پیش بچه‌ها. حس می‌کردم پرگل موقع راه رفتن با غرور قدم برمی‌داره و یه جووری رفتار می‌کنه انگار می‌خواد به

همه ثابت کنه من دوست پسرشم، نه برادرش! رفتارای بچه‌گونه‌ش بدجووری رو مخم بود، انگار اون دوتا دختر دبیرستانی امروز مخمو از آکبندی درآورده بودن و تازه می‌فهمیدم چقدر از پرگل غافل بودم که الان این چیزای کوچیک براش شدن عقده.

وارد سفره‌خونه‌ی کوچیکی شدیم که همیشه آش رشته می‌پخت. ارشیا و فرید با دیدنمون دستشونو بردن بالا، دستشو کشیدم تا بریم پیش بقیه.

— وای پوریا دوستاتم هستن؟

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم.

— آره.

ذوق کرد. رسیدیم پیش بچه‌ها که فرید دستشو دراز کرد سمتم.

— به‌به! داش پوریا، خوش اومدی دادا.

دستشو فشردم و تک‌تک با همه‌شون دست دادم. نسیم نگاهی به

پرگل انداخت و چشمک بامزه‌ای زد.

— پوریا دوست دختر جدید مبارک. رو نکرده بودی شیطون!

خندیدن، منم خندیدم و دستمو انداختم دور شونه‌ی پرگل و روبه همه

گفتم:

— معرفی می‌کنم، خواهر یکی یه دونه‌ی من، پرگل.

پرگل با لبخند دستشو دراز کرد سمت نسیم.

— سلام خوشبختم.

نسیم متقابلاً لبخندی زد و صمیمانه دستشو فشار داد. همه به پرگل

خوش آمد گفتن و ارشیا رفت تا برای همه آش رشته سفارش بده.

نشستم کنار مهران و پرگلم رفت نشست کنار آیلی و نسیم. دخترای

خوبی بودن. نسیم رو سه سالی می‌شد می‌شناختم. آیلی هم هشت ماه

پیش با حمید دوست شده بود. این بین دوست دختر مهران، فرناز و خواهرش بهناز برام غریبه بودن که زیاد روشن حساسیت نشون ندادم. فرید برگشت سمتم. — برنامه‌ی آخر هفته رو که هستی؟ مهمونی صابر؟ اخمامو کشیدم تو هم. — بدم می‌یاد از این مرتیکه. حس خوبی نسبت بهش ندارم! مهران پرید وسط بحثمون. — منم همین‌طور، یه جوریه. دیدی مهمونیاش چه ریختیه؟ همینشون موندن منقل و جنساشونو بیارن وسط و به همه سور بدن. سری به نشونه تایید تکون دادم. — راست می‌گه، زیاد مواد پنخش می‌شه تو مهمونیاش، به درد ماها نمی‌خوره. یه بار بگیرنمون می‌شیم آش نخورده و دهن سوخته! فرید بی‌خیال، شونه‌ای بالا انداخت. — به ما چه؟ ماها می‌ریم برای عشق و حال. اونایی باید بترسن که پایه‌ی مصرف و عملن! با صدای ارشیا هر سه سرمون چرخید طرفش؛ کفشاشو درآورد و اومد بالا و نشست کنارمون. دخترا باهم مشغول بودن و حواسشون به ما نبود. — فرید راست می‌گه، بی‌خیال بابا... ما به اونایی که برای مصرف می‌یان تو مهمونیش کاری نداریم که. شونه‌ای بالا انداختم. — نمی‌دونم، البته این هفته که هستم ولی گمون نکنم دیگه از این به بعد بیام. مهرانم پشت‌بند حرف من گفت:

— منم نمی‌یام دیگه بابا، کثافت‌کاریه همه‌ش! ارشیا زد رو شونه‌ش. — بی‌خیال این سوسول بازی بابا. به ما چه که کی چی می‌کشه و کی چی کار می‌کنه. ما می‌ریم عشق و حال! با آوردن آش‌ها حرفشو نیمه تموم ول کرد و ما هم بحث رو کش ندادیم و همگی مشغول خوردن آش‌هامون شدیم. پرگل خوب با نسیم و دخترا اخت شده بود. آیلی یه قاشق از آششو خورد و گفت: — بچه‌ها می‌گم اون دختری بود مهسا، دوست دختر مهدی ثباتی، پسر دکتر ثباتی. نگاهش کردیم که نسیم گفت: — خب؟! یه قاشق دیگه از آششو خورد و دور دهندشو با دستمال کاغذی پاک کرد. — می‌گن دو هفته‌ای غیب شده. امروز تو دانشگاه اومده بودن تحقیق! فرید ابروهاشو کشید توهم. — غیب شده؟! یعنی چی؟ با مهدی رفته؟! — نه بابا خود مهدی هم نمی‌دونه کنجاست. دو هفته پیش یهویی غیبش زده، خانواده شم به پلیس خبر دادن و اونام دنبالش می‌گردن. پرگل با تعجب گفت: — آخه چرا یه دفعه‌ای باید غیبش بزنه؟! آیلی به معنی نمی‌دونم شونه‌ای بالا انداخت و بی‌حرف به ماها نگاه کرد. نگاهی به پسرا کردم که ارشیا گفت: — مهدی رو زیاد ندیدم، همین جوری چند باری با همون دختری تو مهمونی بچه‌ها دیدمش. به نظر همچین پسر سر به راهی نمی‌اومد. ازش

خوشم نیومد. نسیم خندید.

— بمیرم، نیست تو خودت خیلی سر به راهی!

زدیم زیر خنده. ارشیا یه چشم غره بهش رفت.

— کوفت بی مزه!

نسیم دهن کجی کرد.

— حرص نخور آقای بامزه.

پریدم بین بحثشون.

— بی خیال بابا، کل نندازین. بخورین بریم یه کم بگردیم. امشب خواهر

کوچولومو آوردم ددر!

همگی خندیدن ولی اخمای پرگل رفت توهم. حدس زدم از این که

بهش گفتم کوچولو ناراحت شد. به روی خودم نیاوردم و بعد اینکه بچه‌ها

آششونو تموم کردن همگی بلند شدیم. پسرا سر اینکه کی حساب کنه

باهم تعارف تیکه پاره می‌کردن که مهران گفت این بار همه مهمون اونیم و

نذاشت کسی حساب کنه. رفت و حساب کرد.

همگی راه افتادیم و رفتیم سمت شهربازی. هوا کم‌کم تاریک شده بود

و با وجود سردی هوا خانواده‌های زیادی برای شب‌نشینی اومده بودن.

پرگل دمغ بود و جلوتر و همراه دخترا حرکت می‌کرد. رفتم کنارش و

دستمونداختم دور کمرش؛ از جا پرید ولی اخم کرد و خودشو نکون داد

تا از حصار دستم خارج بشه.

— اول کن پوریا زشته!

خندیدم و لپشو بوسیدم.

— نبینم شاباجیم اخم کرده باشه.

سعی کرد گره ابروهاشو باز کنه.

— اخم نکردم.

دستمون بردم جلو و گره بین ابروهاشو باز کردم.

— پس اینا چیه؟!

با اخم صورتشو چرخوند سمتم.

— چرا پیش دوستات به من گفتی خواهر کوچولو؟ می‌خواستی غرور

منو جلوشون خرد کنی؟

ابروهام از زور تعجب بالا رفت. منظورش چی بود؟ غرورشو خرد

کنم؟!

— چی می‌گی تو پرگل؟ من فقط شوخی کردم!

چیزی نگفت و صورتشو چرخوند. اخمام رفت توهم، بدم می‌اومد از

این حساسیتای بچه‌گونه!

— ببین پرگل، بدم می‌یاد انقدر لوس بشی. به قول خودت تو دیگه

بزرگ شدی، پس این ادا اصول بچه‌گونه بهت نمی‌یاد. در ضمن...

برنگشت، فشار نسبتاً خفیفی به کمرش وارد کردم که اجباری برگشت.

— بله؟

ایستادم و خیره شدم به چشمای عسلیش که همرنگ چشای خودم

بود.

— در ضمن یادت نره هر چقدرم بزرگ بشی، بازم در برابر من بچه‌ای.

یادت نره من کم‌کم یازده سال ازت بزرگ‌ترم!

با حرص خودشو از بین دستام کشید بیرون و از بین دندوناش غریب:

— بله داداش، یادم می‌مونه.

اینوگفت و باحرص و قدمایی تند رفت سمت دخترا.

— چی شده؟

صدای ارشیا بود. دستامو گذاشتم تو جیبم و بی‌اینکه نگاهمو از پرگل

که حالا کنار آیلی قدم برمی‌داشت بگیرم گفتم:

— حس می‌کنم این مدت خیلی از پرگل غافل شدم. یادم رفته بود اون الان تو سنی هستش که نیاز به توجه داره. رفتار و کاراش داره مثل عقده‌ایا می‌شه. سعیش تو جلب توجه دیگرانه و رفتارای بزرگ‌تر از سنش! علاقه‌ای که به زنای شیک و پیک و مدای روز نشون می‌ده و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه.

از پشت نگاهمی به پرگل انداخت و باهام هم‌قدم شد.

— ناراحت نشیا ولی خودمونیم، عقده‌ای نشه باید تعجب کنی.

گره اخمام غلیظ‌تر شد.

— منظور؟!

مثل من دستاشو کرد توی جیبش و شونه‌ای بالا انداخت.

— والا نه بابای درست حسابی که بالا سرش نیست، داداششم که تو باشی فقط برای خواب می‌ری خونه‌تون و وقتی براش نداری. این دختر معنی خانواده رو نمی‌دونه، توجه پدر و مادر و برادرشو ندیده، همینه که سعی می‌کنه توجه آدمای بیرون رو به خودش جلب کنه.

نفسمو با صدا بیرون دادم.

— باید یه فکری به حالش بکنم وگرنه می‌شه یکی مثل مامان.

تک خنده‌ای کرد و برگشت سمتم.

— مگه مامانت چشه؟!

خندیدم و به سنگ‌ریزه‌های جلوی پام ضربه‌ای زدم و نگاهمو دوختم به استخر بزرگی که حالا به لطف بارون پر آب شده بود.

— چیزیش نیست، فقط از مادری زایدنشو بلد بوده. نمی‌گم برای من این جوریه بوده، نه تا هفت، هشت سالگی من که آقاجونم زنده بود مامانم به لطف ترسی که از اون و اخلاق دیکتاتوریش داشت همیشه تو خونه بود و خواه‌ناخواه مجبور می‌شد تک و توک وظایف مادریش رو به جا بیاره

ولی بعد مردن آقاجون انگار از بند اسارت آزاد شد و همه‌ی وقتش شد مد و پُز و گشت و گذار و عوض کردن لباسا و طلاهای جورواجور...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

— اون قدر غرق شد که من گاهی تا دو روز نمی‌دیدمش.

رسیدیم به ورودی. حرفمو تموم کردم و سریع رفتم و پول ورودی رو

دادم و همگی وارد شهربازی شدیم. پرگل حدالمقدور از من دوری می‌کرد.

ارشیا گفت که کاری به کارش نداشته باشم. با دخترا و بقیه همراه شده

بود و می‌رفت سمت وسیله‌های بازی و داشت کیف می‌کرد. ارشیا

دستم گرفت و کشید و روی یکی از صندلیا نشوند. چرخیدم سمتش که

گفت:

— خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟

دستمو کشیدم به صورتم و پفی کردم.

— نمی‌دونم. به خدا خودمم نمی‌دونم چی کار باید بکنم. ارشیا، دلم

شور می‌زنه. می‌ترسم برای فرار از این تنهایی، برای این تشنه محبت

بودنا، بره سمت یکی مثل خودم؛ یه آدم عوضی که از احساسش، از

جسمش سوءاستفاده کنه!

خونسردگفت:

— مطمئنی تا حالا نرفته؟

با تعجب سریع نگاهش کردم. یه پاشو انداخت روی اون یکی و

نگاهشو دوخت به پرگلی که با بقیه توی چرخ‌وفلک در فراز آسمون بودن.

— ببین پوریا، بیا رک باشیم، این مدلی که تو می‌گی من گمون نکنم

خواهرت تا حالا نرفته باشه سراغ کسی... علاوه بر اون یه کم تو رفتاراش

دقیق بشی، می‌تونی بفهمی الانشم پای یک یا دو نفری وسط هست.

اخمام غلیظتر شد.

– منظورت چیه؟

برگشت سمتم.

– سر میز وقتی داشتیم آش می خوردیم دقت نکردی؟ مدام داشت

گوشیشو چک می کرد و به یکی اس می داد.

ساده لوحانه خواستم خودمو گول بزنم.

– خب اینکه نشد دلیل. شاید طرف دوستش بوده... چه می دونم،

همکلاسی، چیزیی.

پوزخندی زد.

– مطمئناً خواهر تو، همکلاسیاش بیست و چهار، پنج سالشون

نیست.

بامکت برگشت طرفم و ادامه داد:

– اونم از جنس مذکر.

سر در نمی آوردم چی می گه انگار پی به آشفنگیم برد که با سر

نامحسوس اشاره کرد سمت چرخ و فلک.

– یه نگاه به کابین پایینی دخترا بکن.

سرمو چرخوندم. سه تا پسر نشسته بودن و می خندین و گاهی هم با

شیطنت نگاه به کابینای دیگه می کردن.

– خب که چی؟

– اون پسر هست که یه پلیور لیمویی پوشیده، موهاشم فشن کرده.

با دقت نگاه کردم و دیدمش.

– درست وقتی می خواستیم از سفره خونه بیایم بیرون وارد شدن.

حواسم بهش بود. دیدم برای خواهرت چشم و ابرو می یاد فکر کردم اول

از این پسر جفنگ و ژیگولاس که می خواد مخ بزنه ولی متوجه شدم

خواهرت یه اس زد بهش و همزمان پسره هم گوشیشو گرفت دستش و

پیامی که براش اومده بود رو خوندا. بعدشم کمی از ماها دور شدن ولی از

اون موقع تا حالا دنبال پرگل و ماست.

با اخم نگاهی به پرگل کردم. متوجه نگاهای سرکشش شدم که

ناخودآگاه کشیده می شد سمت پسره و خنده های ریزی می کرد. یه لحظه

رگ گردنم باد کرد، واقعاً باید خودم رو شماتت می کردم.

خاک تو سرم که یه غریبه متوجه رفتارای غیر طبیعی خواهرم شده بود

ولی خودم نه. زیر لب غریدم:

– گردن پسره رو می شکنم!

تا اوادم بلند شم سریع دستمو گرفت.

– بشین بینیم بابا. الکی برای من ادای قلچماقارو درنیار. الان بری جلو

چیزی به پسره بگی یا درگیر بشی از چشم خواهرت می افتی و بیشتر ازش

دور می شی... سعی کن یه کم اون عقل آکتو به کار بندازی.

با حرص از بین دندونای کلید شده غریدم:

– می گی بشینم و بینم اون بچه ژیگول داره با خواهرم تیک می زنه و

جفتشون دارن به ریش نداشته ی من می خندن که هه هه داداشم رو اسکل

کردیم و داریم با هم لاو می ترکونیم؟

دستمو کشید و کامل برگشت طرفم.

– خیر اخوی نمی گم بشین و ببین اونا چه غلطی می کنن. می گم بشین

فکر کن ببین چی کار کنی که خواهرت خودش بیخال شه. تو درگیر شی،

کارو خراب تر می کنی.

– می گی چی کار کنم!؟

شونه هاشو انداخت بالا.

– فعلاً هیچی. امشب که گذشت ولی از فردا بیشتر حواست بهش

باشه. جای این دختر با زیبا یکی دو ماهی فکرتو مشغول خواهرت کن تا به قول خودت یکی مثل خودمون نیاد قاپشو بدزده.

حرفی نفسمو فوت کردم بیرون و به پسر نگاه کردم. از همین جام معلوم بود پسر آس و پاس و ولگردیه! قشنگ می‌تونستم هیزی نگاهشو روی پرگل و دخترای دیگه حس کنم. پسر بودم و خوب می‌فهمیدم معنی نگاهای یه پسر به دختر رو. چرخ و فلک ایستاد و بچه‌ها پیاده شدن و همزمان اون سه تا هم پیاده شدن.

سریع بلند شدم که صدای ارشیا می‌خکوبم کرد.

— رفتار غیر منطقی نکن، ریلکس باش، پرگل الان جو زده ست، بد باهاش تا کنی بدتر می‌کنه.

راه افتادیم سمت بچه‌ها. نیش پرگل باز شده بود و خیال بسته شدنم نداشت. دستشو توی دستم گرفتم، داشتیم می‌رفتیم سمت تونل وحشت که با صدای آخ پرگل همگی چرخیدیم سمتش.

— آی... داداش ول کن دستمو، شکست.

متوجه فشار محکمی که به دستش می‌دادم نبودم. کلافه نفسمو بیرون دادم و دستشو ول کردم.

— معذرت می‌خوام.

دست دیگه شو دور میچ دستش حلقه کرد و ماساژش داد. فرناز بهش گفت:

— خوبی عزیزم؟!

موهاشو کمی داد عقب و لبخندی بهش زد.

— اوهوم خوبم... مرسی، بریم.

ارشیا نگاه معنی داری بهم انداخت و همگی راه افتادیم. آیلی و پرگل دقیقاً جلوی من و فرید نشستند و پشت سر ما هم ارشیا و حمید. مهران و

فرناز جلوی پرگل اینا و نسیم و بهنازم جلوی اونا بودن. قطار راه افتاد. صدای جیغای مسخره و لوس دخترا رو مخ بود. حسابی از اومدن به اینجا پشیمون بودم.

همزمان با ورودمون به تونل چراغ صفحه گوشی پرگل روشن و خاموش شد. کمی خم شدم تا بتونم صفحه گوشیشو ببینم. اس‌ام‌اس بود، بازش کرد.

«بمیرم برات عشقم، می‌خواستم پیام جلو گردن اون داداش نره خرتو بشکنم که انقدر محکم دستای کوچولو تو گرفت.»

انگار یه تیکه زغال داغ شده گذاشتن رو سینه‌م. از شدت عصبانیت می‌خواستم پرگل رو همون‌جا بکشم. باورم نمی‌شد انقدر احمق باشه که با همچین چیزای مسخره و پیش‌پا افتاده‌ای خر بشه.

چشمم به انگشتای باریک و کشیده‌ش بود که روی صفحه گوشی تند تند تکون می‌خورد.

«آرش نزن این حرف رو. داداشم خیلی م‌گله.»

نشستن تو اونجا برام سخت شده بود. دست بردم و یه کم یقه پیراهنمو کشیدم تا شاید این گرما شدتش کم شه. فرید با تعجب نگاه کرد.

— بینم تو گرمته؟!

سری به نشونه نه تکون دادم و سرمو چرخوندم سمت دیگه. صدای جیغ جیغای دخترا و خنده‌های پسرا رو مخم بود. سرم داشت می‌ترکید. تازه می‌فهمیدم هیچی تو این دنیا بلاعوض نیست. خود من یکی م‌عین اون پسر یا شاید بدتر از اون... حالا می‌تونم حس برادرا و پدرا رو درک کنم وقتی که دخترشون با یه آدم لاشی و هفت خطی مثل من دوست می‌شن. باید پرگل رو سر عقل می‌آوردم، اون هنوز خیلی بچه بود برای گیر افتادن تو این مردابی که هرچی بیشتر توش بمونی بدتر توش فرو

می‌ری و بیرون او مدن ازش سخت‌تر می‌شه.

همین‌که با بچه‌ها پیاده شدیم سریع دست پرگل رو گرفتیم. رو کردم به بچه‌ها و گفتم:

— بچه‌ها دیگه من و پرگل باید بریم، دیرمون می‌شه.

آیلی با تعجب گفت:

— کجا؟ هنوز دو ساعت نیست که او مدین!

لبخند مصنوعی زد و گفتم:

— بهتره دیگه بریم، یه کار واجب پیش او مده.

پرگل با تعجب دستشو کشید.

— ... ول کن دستمو. چرا آخه تازه داشت بهم خوش می‌گذشت! من

نمی‌یام.

دندونامو ساییدم روی هم. خیلی دلم می‌خواست الان جوری با پشت دست بکوبونم تو دهنش که دندوناش خرد شه تو دهنش. با غیظ نگاهش کردم.

— باید بریم... بحث نکن.

لجوجانه پاشو کوبید زمین.

— من ... می ... یام.

تا دستمو آوردم بالا که یکی بخوابونم تو گوشش، ارشیا سریع دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد و برگشت سمت پرگل.

— پرگل خانوم، بهتره بری چون ما هم دیگه کم‌کم باید بریم. دخترا که

تا ساعت یازده بیشتر نیستن و ما هم باید بالاخره بریم خونه دیگه. تنها که نمی‌تونی بمونی.

با حرص خیره شد تو چشمای ارشیا.

— مثلاً تنها بمونم چی می‌شه؟!

دیگه کفرم دراومد. فشار خفیفی به مچ دستش وارد کردم که آخش دراومد. توجهی نکردم و از بین دندونای کلید شده‌م غریدم:

— بریم.

منتظر اعتراضش نشدم و یه خداحافظی کلی از همه کردم و محکم کشیدمش. پشت سرم کشیده می‌شد ولی سعی داشت دستشو آزاد کنه.

— ولم کن پوریا...! می‌گم ولم کن، حوصله خونه رو ندارم.

حالم داشت از این بچه‌بازیش به هم می‌خورد. رسیدیم کنار ماشین تا در رو باز کردم که بشونمش تو ماشین دستشو محکم از دستم کشید بیرون و دو سه قدم پرید عقب.

نگاهش کردم که با صدای بلندی گفت:

— من می‌خوام یه کم بیشتر بمونم، می‌فهمی؟

خون جلوی چشممو گرفته بود. این دختر حتی ذره‌ای سیاست هم نداشت. انقدر تابلو بود که هر احمقی می‌فهمید یه ریگی به کفشش هست ولی من احمق تا حالا نفهمیده بودم. با عصبانیتی که سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

— پرگل بیا سوار شو. بحث نکن، کار دارم.

لجباز و در عین حال با گستاخی خیره شد تو چشام.

— به من چه. خودت قول دادی منو بیاری دور دور. مرد باش و پای حرفت و ایسا. من قصد ندارم به این زودی برم خونه.

نفهمیدم چی شد که کف دستم خوابید رو گونه‌ش و بعدم پرتش کردم رو صندلی. نشستم پشت فرمون و پامو گذاشتم روی گاز. به دقیقه نکشید که صدای گریه‌ش بلند شد.

— عوضی چرا منو می‌زنی؟ خیلی آشغالی... ازت متنفرم کثاف—

با پشت دست کوبیدم تو دهنش. عادت به این بد دهنیا نداشت. من

خواهرمو خوب می شناختم، اهل این حرفا نبود، نمی تونستم اون طوری که ارشیا گفت خونسرد باشم، چرا شو خودمم نمی دونستم. میون هق هقای پرگل صفحه گوشیش خاموش و روشن شد. قبل اینکه بتونه عکس العملی نشون بده سریع گوشی رو از دستش کشیدم و پیام رو باز کردم.

«پس کجا رفتی نفسم؟ اون داداش الدنگت کجا بردت یهویی؟» عصبی بودم، عصبی تر هم شدم. انگار فهمید بند و آب داده که با تته پته گفت:  
 — داداش... داداش دوستم آرشین بود.

خونسرد گفتم:

— من انقدر خر به نظر می رسم؟

— دا... دا... داداش.

دستمو بردم بالا که یکی دیگه بزنم تو دهنش، دستاشو حائل صورتش کرد و خودشو گوشه‌ی صندلی جمع کرد. پوفی کردم و دستمو قفل کردم روی فرمون. داد زدم:

— از فردا خودم می برمت مدرسه، خودمم می یام دنبالت. دیگه گوشی و تبلت و اینترنت نداریم. می شینی مثل بچه آدم درست و می خونی جای اینکه منو خر فرض کنی و با پسرای دیگه قرار بذاری.

هق هقش قطع نمی شد.

— دادا... داداش به خدا من فقط... داداش غلط کر...

داد زدم:

— خفه شو!

جاخورد و یه دفعه از ترس بالا پرید. خودمم از بلندی صدام جا خوردم. انقدر سریع رانندگی می کردم که سر یه ربع رسیدیم به خونه. همین که در پارکینگ باز شد گاز دادم و ماشین رو بردم تو، هنوز

خاموشش نکرده بودم که از ماشین پرید پایین و دوید سمت خونه. سریع در ماشین رو قفل کردم و دویدم دنبالش. مامان با دوستاش نشست به بودن داشتن طبق معمول نمی دونم فال قهوه یا چه زهرماری می گرفتن. بی توجه بهشون سریع از پله ها رفتم بالا.

مامان با صدای بلندی گفت:

— پوریا این چه وضعشه؟ پرگل چرا اون ریختی بود؟

توجهی بهش نکردم و رفتم سمت اتاق پرگل، دستمو بردم رو دستگیره و چند بار بالا پایینش کردم. درو قفل کرده بود. با مشت کوبیدم به در.

— پرگل باز کن درو.

جز صدای گریه‌ش چیز دیگه‌ای به گوشم نخورد. محکم تر کوبیدم.

— د می گم باز کن این لامصب رو تا نشکوندمش.

— چی شده؟!

با صدای مامان چرخیدم عقب، عصبی نگاهی به در اتاقش انداختم.

— می خواستی چی بشه؟ دختر خانمتون دوست پسر پیدا کرده.

مشت دیگه‌ای کوبیدم به در.

— باز کن درو، کاریت ندارم. می خوام تبلت و لپ تاپتو بردارم.

دستای مامان دور میچ دستم قفل شد.

— برای چی؟ مگه چی شده که این همه الم شنگه راه انداختی؟

نگاهش کردم و پوزخند حرصی و صداداری زدم.

— هه... چی شده؟ می پرسی چی شده؟ یعنی انقدر نفهمی که

نمی فهمی دوست پسر داشتن یعنی چی؟

با چشمای عسلیش که آرایش شده بود خونسرد زل زد بهم.

— نه نمی فهمم. تو خودتم کلی دوست دختر داری و کسی کاری به

کارت نداره، پس توام حق نداری کاری به کار پرگل داشته باشی. در ضمن من از قضیه پرگل خبر داشتم. با بهت نگاهش کردم.

— چی؟ تو... تو خبر... تو خبر داشتی و هیچی نگفتی؟! شونه‌ای بالا انداخت.

— به تو ربطی نداشت که بخوام بگم. پرگل حق داره آزاد باشه همون طوری که تو آزادی. اون دیگه اون قدری بزرگ شده که خودش بتونه تصمیم بگیره.

از این همه دری وری که تحویل می‌داد، داشتم شاخ درمی‌آوردم. خواستم دهن باز کنم که صدای منیژه تو گوشم پیچید.

— وای پوریا، یه کم امروزی باش. من تو رو امروزی‌تر و روشنفکرتر از اینا تصور می‌کردم.

نگاهش کردم. یه تیشرت آستین کوتاه تنگ مشکی با شلووار کوتاه هم‌رنگش پوشیده بود و موهای شرابیشو آزادانه ریخته بود رو شونه‌هاش. لبخندی زد و اوامد جلوتر و ایستاد کنار مادرم.

— ببین عزیزم، دیگه الان همه دخترا یه دوست پسر دارن و روابط بین اونا عادیه، نباید انقدر حساسیت نشون بدی. دیگه نباید ادای امل‌ها رو درآورد تو این نمونه. دیگه عصر عصر برابری حقوق زن و مرده. دوره مرد سالاری و دخترا رو زندونی کردن که مبادا آفتاب مهتاب روشونو ببینه تموم شده.

حس می‌کردم پشت گوشام داغ شده. واقعاً معنی حرفاشونو نمی‌فهمیدم. مامان پشت چشمی نازک کرد و روبه او گفت:

— منیژه، هرچی بگی اینم یه مرده و فکر می‌کنه فقط خودش حق خوشی و زندگی کردن داره.

باورم نمی‌شد این زن تا این حد روی افکار مادرم تاثیر گذاشته باشه! با

چشمای سرخ نگاهشون کردم.

— اگه اسم بی‌غیرتی رو می‌ذارین تمدن و روشنفکری و یا امروزی بودن می‌خوام صد سال سیاه امروزی نباشم. شما هم بهتره این عقاید فیلسوفانه تو ببری دیکته کنی به شوهرای صیغه‌ایت که هر شیش ماه یه بار عوضشون می‌کنی خانوم. اینجا جاش نیست.

مامان با عصبانیت غرید:

— پوریا. منیژه از زور عصبانیت سرخ شد. مشت محکمی به در اتاق پرگل کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

— بالاخره که از اون سوراخ موش می‌یای بیرون.

اینو گفتم و با قدمایی تند راه افتادم سمت اتاقم و رفتم تو و در رو محکم کوبیدم به هم. کتمو درآوردم و پرت کردم یه گوشه و گوشیشم پرت کردم رو تخت. انگشت شستمو محکم کشیدم دور لبم. هیچ رقمه تو کتم نمی‌رفت خواهر من دوست‌پسر داشته باشه.

حالم داشت از مادرم و دوستاش به هم می‌خورد. شک ندارم پرگل دلش به اون قرص بوده که همچین غلطی کرده وگرنه می‌دونم مثل چی از من و بابا می‌ترسه.

گوشیمو از جیبم برداشتم، خواستم بندازمش رو عسلی که صفحه‌ش روشن و خاموش شد. ارشیا بود؛ نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

— الو.

— الو پوریا کدوم گوری هستی؟ تو چرا جواب نمی‌دی اون گوشتیتو؟ کلافه چشمامو بستم و با انگشت اشاره و شستم فشارشون دادم.

— خونه‌م، رو سایلنت بود، نشنیدم.

— چی شد، چی کار کردی تو؟ نگو که خر شدی و گازش گرفتی.

خودمو پرت کردم رو تخت و نشستم روش.

— دوتا کشیده خوابوندم توی صورتش تا یاد بگیره چاک دهنشو الکی باز نکنه.

عصبی داد زد:

— دِ خره چرا بدترش می کنی؟ آخه اون هنوز بچه س... لجبازه، بفهم اینو. لج کنه عمرا بتونی جلو شو بگیریا.

از بین دندونام غریدم:

— پس می گی چی کار کنم؟ بشینم و ببینم ناموسم دستمالی بشه؟ کلافه نفسشو داد بیرون.

— چرا انقدر تند می ری بابا؟ خیلی بدبینی.

عصبی چنگ زدم تو موهام.

— ارشیا نگو تند می ری. نگو بدبینی. من خودم یه عمره کارم اینه. تو

خودت یه عمره دوست دختر عوض می کنی رنگ به رنگ... چندتا شونو

گذاشتی زیر سیبیلی از زیر دستت دربرن؟ به چند تا شون دست درازی

نکردی؟ هان؟

ساکت شد. جفتمون جواب این سوال رو خوب می دونستیم. تنها من و

امثال من که این کارا دیگه برامون شده بود عادت می فهمیدیم هدمون از

دختربازی و زدن حرفای قشنگ فقط ارضای نفس خودمونه.

مهم نبود دختر لطمه بخوره یا نه. احساسش خدشه دار بشه یا نه.

جسمش نابود بشه یا نه. روحش داغون بشه یا نه. این وسط فقط خودمون

مهم بودیم و بس.

— حالا برنامه ت چیه؟

گردن درد داشت امونمو می برید. لبمو گاز گرفتم.

— نمی دونم... فعلاً که گوشی و تبلت و اینا رو ازش می گیرم. از فردام

خودم می برمش مدرسه و می یارمش.

— فایده نداره، برادر من فایده نداره.

عصبی گفتم:

— داره... آدم می شه.

— نه نمی شه... تو چند روز می بری می یاریش؟ چند روز می تونی

راهای ارتباطیشو ببندی؟ فکر می کنی امروز فرداس فقط؟ پس فردا با

گوشی دوستش تو مدرسه زنگ می زنه به پسره، پس اون فردا تو خونه

نیستی باگوشی خونه. خونه نیستی سر کوچه قرار می ذاره باهاش. هزار و

یک راه واسه اینکه دورت بزنه، هست الکی داری زور می زنی.

کلافه پرسیدم:

— پس می گی چه غلطی بکنم آخه؟

خونسرد گفتم:

— من که همون اول گفتم باهاش راه بیا... اون قدر کنارش باش تا از زور

تنهایی رو نیاره سمت پسرای دیگه. تو جای اینکه خلاء زندگیشو براش پر

کنی، بیشتر از خودت دورش می کنی، جوری که دیگه قد همین دور دورا

و حرفای معمولی م باهات راه نیاد و سرکشی کنه.

کلافه دستمو فرو کردم تو موهام.

— ارشیا داغونم، نمی دونم چه غلطی بکنم.

— لازم نیست فعلاً غلطی بکنی. فقط خونسرد باش و بذار تا وقتی که

جفتتون آروم نشدین و اون آماده پذیرش حرفات نشده حرفی ببتون زده

نشه.

حرفی نزدم، چون حرفی نداشتم که بزنم.

— پوریا من باید برم.

نفسمو با صدا دادم بیرون.

– باشه برو.

– بعداً باهم حرف می‌زنیم.

– اوکی فعلاً.

– فعلاً.

گوشیو قطع کردم و خودمو پرت کردم روی تخت... نمی‌دونستم چی کار کنم. حالا می‌فهمم چقدر بده آدم با ناموس یکی بازی کنه. باید قبل از اینکه اتفاقی بیفته همه چیزو درست کنم. پرگل هنوز بچه بود؛ اون قدر بچه که نمی‌فهمه؛ نمی‌فهمه گرگایی مثل من و اون پسره همیشه زوزه نمی‌کشن. گاهی می‌گن دوست دارم و زودتر از اونکه بفهمی یه بره‌ای، می‌درنت. و تو می‌مونی و خاطرات و تنی که حالا بوی گرگ گرفته.

چشمامو بستم. سرم بد جوری داشت می‌ترکید... نیاز داشتم به چند دقیقه سکوت تا آرام بگیرم.

\*\*\*\*\*

آخرین نگاه رو به خودم انداختم و ادکلنمو روی خودم خالی کردم. یه پیراهن جذب مشکی پوشیده بودم که یقه‌ش باز بود و یه کت مشکی براق با شلوار جین مشکی. موهامو کلاً فشن کرده بودم و ساعت استیلمو انداخته بودم دستم. تیپم تکمیل بود. بعد دو سه روز اعصاب خرد کنی شاید امشب این مهمونی می‌تونست یه کم سرحالم بیاره.

تقریباً از بعد اون دعوا دیگه پرگل رو ندیده بودم. شده بودیم جن و بسم‌الله و تا منو می‌دید غیبش می‌زد. امشبم تولد دوستش دعوت بود که باز ندیدمش.

سوئیچمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. مهمونی تو خونه‌ی صابر بود یه مرد خیکی و چاق که نگاهش جز حس چندش و کثیف چیزی رو بهت تلقین نمی‌کرد. خونه‌ش طرفای زعفرانیه بود.

امشب قرار بود با نگار برم به اون مهمونی چون خونه‌شون همون طرفا بود. ماشین رو سر کوچه‌شون نگه داشتم و یه تک‌زنگ انداختم روی گوشی‌ش، به سه دقیقه نرسیده، دیدم که داره می‌یاد سمت ماشین. یه مانتوی کوتاه بنفش که جلوش باز بود و لباس هم‌رنگ مانتوش پوشیده بود با یه شلوار جین مشکی. شال حریر بنفش آزادانه رو سرش انداخته شده بود.

پوزخندی زدم. حالا می‌فهمیدم وقتی می‌گن آدم رو کسایی که دوستشون داره غیرت داره یعنی چی، هیچ تعصب و غیرتی روی دوست‌دخترام نداشتم و فقط گاهی برای جلب اعتمادشون هارت و پورت می‌کردم. چقدر تازگیا احساس می‌کنم آدم آشغالی بودم و خودم خبر نداشتم.

در ماشین رو باز کرد و نشست. لبخندی زد بهم.

– سلام عزیزم.

متقابلاً لبخندی شاید ساختگی و شاید تصنعی تحویلش دادم.

– سلام گلم، خوبی؟

دنده رو عوض کردم و ماشین راه افتاد.

– تو خوب باشی منم عالی‌م.

لبخند مسخره‌ای زدم و چیزی نگفتم. بعد ده دقیقه رسیدیم. کوچه پر بود از ماشینای مدل بالا و باکلاس. خونه‌ش تو یه کوچه بود که فقط سه تا خونه ویلایی داشت و کسی هم گیر نمی‌داد به سروصداها و رفت‌وآمدهای زیاد خونه صابر، چون اون جوری که فهمیده بودم خونه نوساز بود و دیواراشم عایق. ماشین رو پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. نگار دستشو انداخت دور بازومو راه افتادیم سمت خونه. طبق معمول چند تا از نوچه هاش دم‌در‌بودن و مواظب بودن تا ماموری چیزی اونورا

آفتابیی نشه.

وارد شدیم. از ورودی حیاطم می شد رقص نور و سایه دختر پسرای در حال رقص رو دید. نگار با ذوق گفت:

— وای من عاشق همچین مهمونیم.

چیزی نگفتم. برخلاف اون من دیگه این مهمونیا جذابیت خاصی برام نداشت و صرفا جهت پر کردن وقت و خوش گذرونی می اومدم اینجا.

وارد خونه که شدیم صداها واضح تر شد... موسیقی تندی که دی جی ثابت مهمونیاش داشت می زد و دختر پسراییی که وسط رقص نور و تاریکی داشتن حسابی خوش می گذروندن.

نگامو دور تا دور سالن چرخوندم. ارشیا کنار مهران تکیه زده بود به میزی که جلوی اپن آشپزخونه بود. نگار دستشو از دور بازوم باز کرد..

— پوریا من می رم لباسمو عوض کنم و بیام.

چشمکی بهش زدم و راه افتادم سمت ارشیا و مهران... جفتشون با دیدنم صاف ایستادن. رسیدم کنارشون که جفتشون باهام دست دادن.

مهران گفت:

— سلام با نگار اومدی؟

نگاهی به دورو برم کردم..

— اهوم شما چی؟

ارشیا لیوانشو سر کشید و گذاشتش روی میز.

— من که طبق معمول اومدم یکی رو از اینجا تور کنم، اینم تنها اومده.

اخم ظریفی کردم.

— پس چرا فرنازو نیاوردی؟

اخم کرد..

— اه گفتم که بدم می یاد از مهمونیاش... الاناس که بو تریاک باز بلند شه.

با نزدیک شدن نگار حرفمونو نیمه تموم گذاشتیم... یه پیراهن بنفش سیر با جوراب شلواری رنگ پا که ربطی به هم نداشت پوشیده بود و به سمت بچه ها اومد و گفت:

— سلام ارشیا... سلام مهران.

هر دو جوابشو دادن. سرشو چرخوند سمت من و گفت:

— پوریا بیا کارت دارم.

— نگار تو برو، فعلاً من پیش بچه هام.

کمی اصرار کرد و وقتی دید بی فایده اس خودش رفت... نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم سمت بچه ها.

— فرید کجاست پس؟

— نیومده امشب. انگار مادر بزرگش ایست قلبی کرده، بردنش بیمارستان.

— ا... خدا شفاهش بده... حمید چی، اونم نیست؟

ارشیا تک خنده صدا داری کرد.

— زکی، حرفا می زنی. اون بچه سوسول کی بوده که حالا باشه.

یه لیوان برداشتم و ایستادم کنارشون. مهران راست می گفت، بوی بدی باز پیچید توی سالن.

ویژگی خاص مهمونیا صابر همین بود. همه آزاد بودن و هرکس دنبال عشق و حال خودش بود.

هر کسی نمی تونست بیاد تو مهمونیاش ولی اونایی ام که می اومدن بیشترشون نمی تونستن دل بکنن و می شدن پایه ثابت همه

مهمونیاش.

داشتم نوشیدنی می‌خوردم که چشمم به فرهاد و اون دوست دختر عتیقه و دوستش افتاد.

انگار اونام منو دیدن چون دختر اشاره‌ای بهم کرد و هر سه راه افتادن سمتم. ارشیا با دیدنشون پوزخندی زد.

— باز این پسره رفته سراغ دختر بچه‌ها؟

سری به نشونه تأیید تکون دادم.

— دختر آخر کلاسه، فقط بشین و بخند.

رسیدن کنارمون که فرهاد دستشو دراز کرد و با همه‌مون دست داد و

زد رو شونه‌ام.

— تنها اومدی؟

— نه با نگارم.

نگاهشو بین آدمای اطراف چرخوند.

— پس کو؟ ندیدمش.

ارشیا به جای من جواب داد:

— رفته پیش دوستاش.

طناز با شیطنت و طعنه گفت:

— واو چه عاشق، عجب تعصبی روی عشقت داری که نمی‌ذاری حتی

یه دقیقه هم تنها بمونه.

خودشو دوستش به این حرف مسخره خندیدن. جدی خیره شدم

بهش.

— این فضولی‌ها به شما جوجه‌ها نیومده.

هر دو از این حرفم جا خوردن، ارشیا و مهران یه پوزخند بهشون زدن.

اینا هنوز بچه‌تر از این حرفا بودن!

ارشیا ضربه‌ی آرومی زد به شونه‌ام.

— پوریا می‌رم بیرون یه سیگار بکشم، می‌یای؟

سری تکون دادم و بی‌توجه به اونا راه افتادیم سمت بیرون. مهران اهل

سیگار و این جور چیزا نبود، کلاً طرفدار عشق و حال از نوع سالمش بود.

جفتمون تو ایوون خونه ایستادیم، ارشیا سیگاری روشن کرد و داد

دستم. سیگارو گذاشتم رو لبم و کام محکمی ازش گرفتم، دود غلیظشو

دادم بیرون. یه دستمو گذاشتم توی جیب شلوارم و دست دیگه‌مو رو

سیگاری که روی لبم بود. سپس تکیه دادم به ستون بلندی که کنارم بود.

— ارشیا!

دود سیگارو حلقه مانند داد بیرون و با خنده خیره شد به دود. تنها

کسی بود که دود سیگارو مثل قلیون حلقه حلقه می‌داد بیرون.

— هوم؟!

— تا حالا شده حس کنی یکی داره توی سرت به صورت مداوم و

بی‌هیچ وقعه‌ای سوت می‌زنه.

— نه.

نفس عمیقی کشیدم.

— الان چند وقته همچین حسی دارم. یه چیزی مثل دلشوره، نگرانی،

ترس... حس می‌کنم قراره یه اتفاقی تو زندگیم بیفته که خودمو برای

رویاری باهاشون آماده نکردم.

کامی از سیگارش گرفت و دودشو حبس کرد تو سینه‌اش.

— ول کن پوریا، بنداز دور این افکار مالیخولیایی رو. من یه فلسفه‌ای تو

زندگیم دارم.

عین من تکیه زد به ستون کنارش و سیگارشو پرت کرد جلوش. با

کفش فیلتر مونده زیر پاشو له کرد.

— اونم اینکه هر موقع هر چی که شد باهاش کنار بیام... دنیا کوچیک تر و عمر من کمتر از اونیه که بخوام برای چیزایی که پیش می‌یان یا قراره پیش بیان غصه بخورم و بترسم.  
پوزخند صدا داری زدم.

— هه خوش به حالت، کاش منم مثل تو —

ارشیا سریع از جاش پرید. نگاش خیره بود به گوشه‌ی خلوت حیاط.  
— ببینم پوریا. اون... اون پرگل نیست؟

سریع مسیر نگاهشو دنبال کردم. دوتا مرد داشتن یه دختر و که تلوتلو می‌خورد و انگار حال درستی هم نداشت به زور با خودشون می‌بردن.

چشم‌امو ریز کردم. هیکلش از پشت خیلی شبیه هیکل پرگل بود. یه لحظه نیم‌رخ دختر چرخید سمت مرد کناریش تا دستشو از دست اون مرد آزاد کنه.

با دیدن نیم‌رخ دختر رنگ از صورتم پرید و انگار یه سطل آب جوش ریختن روی سرم. نفهمیدم چی شد که هردو دویدیم سمت ته حیاط.

تا خواستم از پله‌ها بپریم پایین یهو سینه به سینه یه دختر شدم و اون محکم خورد زمین. نگاهی گذرا به صورتش انداختم ولی بی‌توجه بهش دویدم سمت اون دوتا مرد و با صدای بلندی داد زدم:

— وایسین ببینم. کدوم گوری می‌رین؟

مردا چرخیدن سمتمون. انگار با دیدن من و ارشیا که به سرعت داشتیم می‌دویدیم سمتشون هول شدن و سرعتشونو بیشتر کردن. ارشیا بلندتر گفت:

— دِ وایسین.

همون موقع صدای جیغ و داد از داخل خونه بلند شد.

«پلیس... پلیس! دارن می‌یان... سریع در برین.»

به ثانیه نکشید همه‌ای شد که بیا و ببین. دخترا و پسرای که جلومون بودن و می‌خواستن از در پشتی فرار کنن باعث شدن که اون دوتا مردو گم کنیم. کلافه نگاهی به ارشیا انداختم. انگار اونم نگران بود. صدامو بردم بالا تا بتونه بشنوه چی می‌گم.

— چه غلطی کنم حالا؟ کجا بردنش؟! —

جفت دستاشو فرو کرد تو موهاشو نگاهی به اطرافش کرد. اونایی که می‌خواستن سریع‌تر فرار کنن هر کدوم تنه‌ای بهمون می‌زدن و می‌دویدن سمت در پشتی ساختمون.

نگاهشو بین گوشه و کنار حیاط چرخوند. مثل خودم صداشو بالا برد.  
— نمی‌دونم. بدو بریم بیرون، اونام لابد رفتن بیرون.

به زور جمعیت رو کنار زدیم و دویدیم سمت در خروجی. تا از خونه زدیم بیرون نگاهمو بین دو طرف کوچه چرخوندم. خواستم بدوم سمت ماشینایی که داشتن با سرعت از کوچه خارج می‌شدن که یه دفعه کتم از پشت کشیده شد و با صدایی که تو گوشم پیچید و سردی سر لوله اسلحه‌ای که روی سرم قرار گرفت خشکم زد.

— ایست... پلیس... به نفعته جم نخوری.

چشم‌امو محکم روی هم فشار دادم و سرمو چرخوندم سمت ارشیا که با درموندگی نگام می‌کرد. کلافه برگشتم سمت ماموری که می‌خواست دستبند بزنه به دستم.

— خواهر کوچیکمو بردن. تو رو خدا یه کاری بکنین.

با کج خلقی هلم داد سمت ماشین ونی که اونجا پارک بود.

— آره تو که راست می‌گی!

ارشیا کلافه گفت:

— بابا راست می‌گه دخترِ رو دزدیدن.

ماموره با اخم نگاه ارشیا کرد.

— حرف نباشه. سوار شو، تو کلانتری همه چی معلوم می شه.

به زور هلمون دادن تو ون. دستامو که حالا دستبند زده بودن فرو کردم تو موهام. داشت گریه ام می گرفت. رو کردم سمت ارشیا.

— ارشیا چه خاکی به سرم بریزم؟ آگه بلایی سرش بیارن من چه غلطی بکنم؟

سعی کرد بهم تسلی بده. خون سرد گفت:

— آروم باش. هنوز که چیزی معلوم نیست. اصلاً شاید ما اشتباه دیده باشیم. سرمو چرخوندم تا چشای اشکیمو نبینه. نگران بودم. حسم می گفت اون خود پرگل بود. مامان گفت امشب تولد دوستش دعوتش. فقط کور سوی امیددی که برام باقی موند، همین بود؛ اینکه پرگل من. خواهر کوچولوم. الان صحیح و سالم داره تو تولد دوستش خوش می گذرونه.

\*\*\*\*\*

روی دو ردیف صندلی روبروی هم نشسته بودیم. همه استرس داشتن و یه جا بند نبودن. دخترا گریه شون گرفته بود و پسرا به فکر جور کردن بهونه بودن.

سربازی که جلوی یکی از اتاقا نشسته بود با صدای بلندی گفت:

— ساکت باشید دیگه. یکی از دخترا به حالت التماس گفت:

— سرکار، تو رو خدا بذار ما بریم، مامان و بابای من الان نگرانم شدن.

سرباز که یه پسر لاغر و دراز و سبزه بود کلاهشو رو سرش مرتب کرد.

— مگه دست منه ولتون کنم برین. الان خود جناب سرگرد می یاد تکلیفتونو روشن می کد..

همین موقع با دیدن مرد جوانی که لباس نظامی تنش بود و داشت

نزدیک می شد صاف ایستاد و ادای احترام کرد.

یه پسر جوون حدودا سی، سی و یک ساله با قدی بلند و هیکلی ورزیده و چشم و ابرویی مشکلی. می شد گفت خیلی جذاب و با جذبه بود و از درجه هاشم معلوم بود که سرگرد.

با اخم در همون اتاقی رو که سرباز جلوش بود باز کرد و روبه سرباز گفت:

— سه نفر سه نفر بفرستشون تو. به سروان حق نوازم بگو بیاد اتاق من.

سرباز محکم پاشو کویید رو زمین.

— چشم قربان.

رو کرد سمت سه نفر اولی.

— بیاید برید تو.

سه نفرشون با ترس و لرز قدم برداشتن سمت اتاق. برگشتم سمت ارشیا که دستاشو ستون بین پیشونی و پاهاش کرده و چشماشو بسته بود.

— ارشیا. حالتشو تغییر نداد.

— هوم؟

— الان چی کار کنم تا بذارن زنگ بزنم به خونه؟

دستاشو باز کرد و صاف نشست. صورتشو برگردوند طرفم.

— نمی دونم، ولی بهترین کار اینه که تا رفتی تو بگی می خوام به

خانواده ات اطلاع بدی تا بیان دنبالت و همونجا زنگ بزنی به خونه.

باز دوباره گردن دردم شروع شده بود. جفت دستای دستبند زده ام رو

آوردم بالا و ماساژش دادم. فایده ای نداشت برای همین سرمو تکیه دادم

به دیوار پشتیم و چشممو بستم. خنکی دیوار حالمو کمی بهتر کرد. با دستی که خورد به شونه ام چشمامو باز کردم.

— شما سه تا پاشین برید تو. نوبت شماست.

با ارشیا نگاهی به هم انداختیم و بلند شدیم. دستشو آورد جلو و